

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# با عشق و همدردی

مجموعه داستان‌های کوتاه  
از نویسندگان بزرگ

برگردان انیس خوش‌لهجه

نگارینه  
Negarineh

سرشناسه: خوش‌لهجه، انیس  
عنوان و پدیدآور: با عشق و همدردی / برگردان: انیس خوش‌لهجه،  
تصویرگر ماشاءالله شاکر  
مشخصات نشر: تهران، نگارینه، ۱۳۸۷.  
مشخصات ظاهری: ۸۰ ص: مصور  
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۸۹۳۵-۷۸-۳  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا  
یادداشت: گروه سنی ب و ج.  
موضوع: داستان‌های خیالی  
شناسه افزوده: خوش‌لهجه، انیس، ۱۳۵۸، مترجم.  
شناسه افزوده: شاکر، ماشاءالله، تصویرگر  
رده‌بندی دیویی: ۱۳۸۶ ی خ ج ۱۹۳ م ۳۷۲  
شماره کتابخانه ملی: ۱۱۸۳۲۴۷

ISBN:978-964-8935-78-3



9 789648 935783



Negarineh

---

نام کتاب:	با عشق و همدردی
برگردان:	انیس خوش‌لهجه
تصویرساز:	ماشاءالله شاکر
ویراستاری:	منصور جام‌شیر
چاپ نخست:	۱۳۸۷ تهران
شمارگان:	۲۰۰۰ جلد
شابک:	۹۷۸-۹۶۴-۸۹۳۵-۷۸-۳
بها:	

---

حق چاپ محفوظ است

نشر نگارینه: تهران، شمال شرق میدان هفتم تیر، کوی نظامی، شماره ۲۵، کدپستی ۱۵۷۵۶۳۵۹۱۱  
تلفن: ۸۸۳۱۰۰۷۱ و ۸۸۳۱۵۰۵۱ و ۸۸۸۲۸۷۸۸ و دورنگار: ۸۸۳۰۷۲۷۸  
website: [www.negarineh.ir](http://www.negarineh.ir) e-mail: [info@negarineh.ir](mailto:info@negarineh.ir)

## گنجشک

از میان درخت‌های که در دو طرف باغ سر به آسمان کشیده شده بودند و در بالا، شاخه‌هایشان را در هم کرده بودند، از شکار به خانه برمی‌گشتم. سگ شکاری من جلوتر می‌دوید. ناگهان قدم‌هایش را کوتاه کرد و پاورچین پاورچین به طرف ردیف درخت‌های آلو رفت. انگار در کمین شکار باشد و یا وجود شکاری را حس کرده باشد.

من به طرف درخت‌های آلو نگاه کردم. بچه گنجشکی که روی سرش پُر از پُرز بود از لانه‌اش روی زمین افتاده بود. باد به شدت، درختی که لانه او روی آن بود را تکان می‌داد. او با ناتوانی بی‌حرکت روی زمین نشسته بود و بال‌های کوچکش را باز کرده بود. سگ من آهسته به او نزدیک می‌شد.

ناگهان گنجشک سینه‌سیاهی مثل سنگ جلوی پوزه سگ افتاد و با زولیدگی و ناامیدی صدای جیرجیری از روی عجز سر داد.

گنجشک پیر پرید و دوباره به سمت دهان باز و دندان‌های تیز سگ پرواز کرد. با بدن خودش بین جوجه و دهان سگ سدی به وجود آورد. بدن کوچکش را که از ترس می‌لرزید بین سگ

و جوجه‌اش قرار می‌داد. صدای وحشی به خودش گرفته بود و می‌خواست خود را قربانی جوجه‌اش کند. سگ من در نظر او غول بزرگی می‌آمد. با این همه توانست از جلوی دهان سگ به بالای شاخه‌ی درختی در آن نزدیکی‌ها بنشیند. نیرویی قوی‌تر از اراده او را به این جا کشانده بود. سگ من ایستاد و عقب نشینی کرد. سگ نیز چنین نیرویی را حس کرده بود و در مقابل این نیرو تسلیم شد. با عجله و شرمندگی، سگ را صدا زدم و از آن جا دور شدیم. این ماجرا هرگز برایم خنده‌دار نبود بلکه در مقابل این پرنده کوچک و قهرمان، که آن حرکت عاشقانه را مانند باد انجام داد سر تعظیم فرود می‌آورم.

ترس از مرگ قدرت حرکت را از هر موجود زنده‌ی را می‌گیرد ولی قوی‌تر از آن قدرت عشق است که هر جا که باشدی می‌تواند عالمی را به حرکت درآورد.

«تورگینف»

## سبدي با ميوه‌هاي كاج

آهنگ‌ساز ادوارد گريك در جنگلي در نزديكي برگنا قدم مي‌زد. جنگل از بوي قارچ پُر شده بود و صدای برگ‌ها كه زير پا خش خش مي‌كرد بسيار دلنشين بود. آب و هواي كوهستاني با رطوبت دريا، هواي دلپذير ساخته بود. صدای برخورد امواج ساحل با صدای خش خش برگ‌ها موسيقي زيبا ساخته بود. آن روز گريك در جنگل دُخترک كوچكي را با موهاي دوتايي بافته‌اش كه در پُشتش انداخته بود، ديد. دُخترک، دُختر جنگلبان بود. دُخترک ميوه‌هاي كاج را جمع مي‌كرد و در سبدش مي‌ريخت.

گريك پرسيد: «دُختر خانم اسمت چيه؟»  
دُخترک با صدای آرام جواب داد: «واگين پدرسن»  
صدای نيمه آهسته‌اش از سر ترس نبود از ديدن گريك جا خورده بود، چرا كه چشم‌هاي گريك با خود شرم و خجالت داشت.

گريك گفت: «عجب بدبختي‌اي هيچ چيز ندارم كه به تو هديه دهم. من در جيبم نه عروسك دارم و نه خرگوش مخملي.»

گوش کن واگین من فکر کردم به تو چیز جالبی هدیه بدهم اما الان نه ده سال دیگر.»

واگین به نشانه این که ده سال چه قدر طولانی هست دست‌هایش را به سمت اطراف بدنش دراز کرد و گفت: «ا... چه قدر طولانی!»

- متوجه هستی که من باید روی هدیه تو کار کنم. ممکن است چند روز آینده من شروعش کنم اما هدیه‌ای نیست که به بچه‌های کوچک بدهند. من برای بزرگسال‌ها کار می‌کنم. تو هنوز کوچک هستی و خیلی چیزها رو نمی‌فهمی. اما سبده رو به من بده تا بیاورم. دست‌های کوچک تو طاقت آوردن آن رو نداره من برات می‌آورم و در مورد خیلی چیزهای دیگه صحبت می‌کنیم.

واگنی آهی کشید و سبد را به گریک داد. سبد سنگین بود. داخل سبد پر از میوه‌های کاج صمغ بود. زمانی که خانه جنگلبان از میان درختان جنگل پیدا شد گریک گفت: «خوب حالا بدو برو خونه واگنی پدرسن. در نروژ دخترهای زیادی با این اسم و فامیل هستند مثل تو. راستی اسم پدرت چی بود؟»

واگنی جواب داد: «خاگروپ» و اخم‌هایش را در هم کشید و پرسید: «مگه شما پیش ما نمونید؟ ما رومیزی گلدوزی شده و گربه حنایی رنگ و قایق شیشه‌ای داریم اگه اجازه بدهید سبدم رو بگیرم.»

- متشکرم من وقت ندارم و باید بروم.  
گریک موهای دخترک را نوازش کرد و به سمت دریا رفت و در این فکر بود که آهنگی می‌سازم می‌گویم در صفحه اول آن چاپ کنند.

«تقدیم به واگنی دختر جنگلبان خاگروپ پدرسن هدیه‌ای برای او آن هنگام که هیجده بهار از عمرش گذشته باشد.»

واگنی در هیجده سالگی مدرسه‌اش را تمام کرد. آن‌گاه پدرش او را به شهر نزد عمّه و شوهر عمّه‌اش فرستاد. ماگدا عمّه واگنی خیاط تئاتر بود. شوهرش نیلس هم در تئاتر کار گریم می‌کرد. واگنی اغلب به تئاتر می‌رفت. برایش جالب بود اما همیشه بعد از اتمام نمایش و بازگشت مدتی خوابش نمی‌برد و به فکر فرو می‌رفت و حتی گاهی در رختخواب به حال خودش گریه می‌کرد. ماگدا سعی داشت واگنی را دلداری دهد نگرانی‌اش را برطرف سازد. تصمیم گرفتند به کنسرت موسیقی بروند تا شاید تنوعی برای واگنی باشد و شادی‌اش را به دست آورد.

ماه ژوئن هوا گرم بود. شب‌های سفید فرا رسیده بود. کنسرت در پارک شهر در فضای باز اجرا می‌شد. با آن که عصر بود و هوا نیمه تاریک شده بود، اما هیچ لامپ و پرژکتوری بالای سر گروه کنسرت دیده نمی‌شد. بالای تابلوهای رهبر اکستر و نوازنده‌ها هم هیچ چراغی نصب نشده بود.

واگنی در ابتدا پیش درآمد را گوش کرد. تاثیر شورانگیزی روی او داشت. طنین موسیقی و انتقال آن از سبکی به سبک دیگر صدای بلند و طنین امواج در واگنی تصورات ذهنی بسیار به وجود می‌آورد و او را به رویا می‌برد. بعد از کمی یک دفعه به خودش آمد و پلک‌هایش را از هم گشود احساس کرد مردی باریک در لباس فرم بلند برنامه کنسرت را اعلام می‌کند و اسم او را می‌خواند. عمو نیلس به واگنی نگاه کرد در چهره او حیرت و یا تحسینی به چشم نمی‌خورد. عمّه ماگدا هم به واگنی نگاه می‌کرد.

واگنی پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟»  
ماگدا آهسته از پشت دست‌های روی دهان گرفته‌اش بیچ بیچ  
کنان گفت: «گوش کن.»  
آن وقت واگنی با دقت بیش‌تری گوش کرد تا حرف‌های آن  
مرد را بهتر بشنود:

– شنوندگان عزیز ردیف‌های آخر بار دیگر متذکر می‌شوم در  
هر حال بزودی اجرای اثر ادوارد گریک اهدایی به دختر جنگلبان  
خاگروپ پدرسن، واگنی به مناسبت پایان هیجده سالگی‌اش آغاز  
می‌شود.

واگنی نفس عمیقی کشید طوری که سینه‌اش درد گرفت.  
خواست نفس را در سینه نگه دارد تا بغض گلویش نشکند اما  
نتوانست. واگنی سرش را پایین آورد و صورتش را با دست‌هایش  
پوشاند. در ابتدا هیچ نمی‌شنید در وجودش طوفانی برپا بود.  
بالاخره به خودش مسلط شد. صدای موسیقی را شنید انگار که  
چوپانی سحرگاه در نیلبک می‌دمد و در پاسخ، سیم‌های سازها با  
لرزش‌های خاص خودشان صداها طنین به صدای نیلبک می‌دادند  
درست چیزی شبیه پژواک.

موسیقی به اوج خودش رسیده بود. طنین‌ها بالا می‌رفت.  
طوفانی برپا شده بود. مثل بادی که با سرعت از فراز درخت‌ها  
بگذرد و برگ‌ها را بکند و علف‌ها را تکان دهد و از کنار دره‌های  
کوچک آب عبور کند، طوری که انگار قطره آبی بر صورتت  
پاشد.

واگنی از لابلای امواج موسیقی سردی وزش نسیم که روحش  
را به آرامش فرا می‌خواند را حس کرد. بله این طنین‌ها همان  
جنگل و همان نسیم ملایم که از لابلای برگ‌های درختان عبور



می‌کرد بود. همان جنگل واگنی که دلش تنگ شده بود. وطن او کوه‌هایش، آواز نیلک و صدای دریا آشنای همیشگی و دوست داشتنی‌اش. همان مرد با موهای سفید که به او کمک کرد تا سبد پُر از میوه‌های سنگین از صمغ کاج را بیاورد. به راستی این همان هدیه بود. همان مرد. این شاهکار ادوارد گریک بود. موسیقی با شکوه و در جای خود معجزه‌ای واقعی. همان هدیه که ادوارد قول داده بود در هیجده سالگی به واگنی بدهد.

واگنی گریه کرد گریه‌ای نه از سر اندوه، اشکی سرد از سر قدردانی.

«پاوستفسکی»



## زن و شوهر

پیرزن و پیرمردی با هم زندگی می‌کردند. زن لجباز بود و هیچ چیزی نمی‌شد به او گفت. وقتی شوهرش در مورد چیزی از او درخواستی می‌کرد،

او یک جواب می‌داد: «باشه الان.»

و درست عکس آن را انجام می‌داد. آن‌ها یک روز در جاده‌ای می‌رفتند، شوهر به همسرش گفت: «پرتگاه سمت راست را می‌بینی؟! بیا این طرف تا نیفتی.»

– باشه الان.

و بیش‌تر به سمت پرتگاه نزدیک شد. ناگهان زمین زیر پایش فرو ریخت و در دره عمیقی افتاد. شوهر ایستاد و خیلی عصبانی شد چون از دستش کاری بر نمی‌آمد به خانه برگشت. روز دیگر نیمه‌های شب در خانه پیرمرد به صدا درآمد.

– کی اون جاست؟! چی لازم داری؟! برای چی اومدی؟!!

او در را باز کرد و دید، روبرویش جادوگر بی‌شاخ و دُمی ایستاده است. جادوگر پرسید: «زن تو بود که دیروز در پرتگاه افتاد.»

– بله، چه طور مگه.

- چی چه طور؟ اون اُفتاده توی خونه ما. ما الان مجبوریم با اون زندگی کنیم. بیا اونو ببر.

شوهر خوشحال شد که همسرش زنده است، اما نمی‌خواست چیزی از احساسش را به جادوگر نشان بدهد.

- خوب نه، من ۱۰ سال با اون زندگی کردم و عذاب کشیدم، نمی‌خوام دوباره عذاب داشته باشم.

جادوگر خواهش کرد: «اونو پیش خودت برگردان، این لطف بزرگی هست که به ما می‌کنی. ما در عوض به تو کیسه‌ی طلا می‌دهیم.»

- من با این حرف‌ها گول نمی‌خورم.

- نه این فریب نیست. زیر زمین طلای زیادی هست. ما حاضریم هرچه طلا بخواهی بدهیم تا تو همسرت را پس بگیری.

جادوگر این را گفت و رفت و پیرمرد هم در را بست و داخل آمد. پیرمرد به ایوان خانه رفت، دید همسرش به سمت خانه می‌آید، صحیح و سالم، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. پیرمرد خوشحال شد.

آن‌ها صُبح پُشت در خانه‌شان کیسه‌ای از طلا پیدا کردند. جادوگر از ترس بازگشت زن این بار به وعده‌اش عمل کرده بود.